



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم
مجو بیرون مرا در عین جانم

تو را هر کس به سوی خویش خواند
تو را من جز به سوی تو نخوانم

مرا هم تو به هر رنگی که خوانی
اگر رنگین اگر ننگین ندانم

گهی گویی خلاف و بی وفایی
بلی تا تو چنینی من چنانم

به پیش کور هیچم من چنانم
به پیش گوش کر من بی زبانم

گلابه چند ریزی بر سر چشم
فروشو چشم از گل من عیانم

لباس و لقمه‌ات گل‌های رنگین
تو گل خواری نشایی میهمانم

گل است این گل در او لطفی است بنگر
چو لطف عاریت را واستانم

من آب آب و باغ باغم ای جان
هزاران ارغوان را ارغوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریا
درآ زوتر که تا کشتی برانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می‌زند
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا

ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر
تو باز شاهی بازپر سوی صغیر پادشا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۱

چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آن کس که بی‌لقای تو نیست

ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست

دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۳۰

مگریز ز چشمم ای خیالش
تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۵۷۳

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و فرزانی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم هم چون سجاف
ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نری خون‌خواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا هم‌خوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف
چشم جانت چون بماندست آن طرف

گر به بر سوراخ زان شد معتکف
که از آن سوراخ او شد معتلف

گر به دیگر همی‌گردد به بام
کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی
و آن یکی حارس برای جامگی

وان یکی بی کار و رو در لامکان
که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند
تا شب تر حال بازی می کنند

خوابناکی کو ز یقظت می جهد
دایه و سواس عشوهش می دهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانک آب

بانگ آبم من به گوش تشنگان
همچو باران می رسم از آسمان

بر چه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب